

و حالا فصل اول داستان

در عملیات والفجر ۱۰ بود که احمد حسینیان مجروح و قطع نخاع شد. خودش از آن روزها این طور می گوید: اولین بار کلاس دوم راهنمایی بودم که توسط شهید عبوری با جبهه و جنگ آشنا و راهی منطقه شدم. پدرم مخالف رفتن من به جبهه بود و می گفت هنوز خیلی بچه ای، اما تصمیمم را گرفتم و برای اولین بار قاچاقی به منطقه رفتم و عملیات آزادی خرمشهر اولین حضور من در مناطق جنگی بود. هر چند وقتی برگشتم پدرم حسابی از خجالتم در آمد و تنبیهم کرد. چون روزهای خرداد در منطقه بودم، نتوانستم در امتحانات پایان سال شرکت کنم و مردود شدم. بعد از آن چند بار متناوب به جبهه رفتم و در عملیات والفجر ۵، ۶، ۸ و کربلای ۴ و ۵ حضور داشتم تا این که در ۱۳۶۶/۱۲/۲۵ و در عملیات والفجر ۱۰ قطع نخاع شدم. در آن عملیات ۱۹ ساله بودم...

گردان مسلم و...

از او می خواهم برآیم از نحوه مجروح شدنش بگوید.

شهید عبوری و شهید عیسیای عزیزانی بودند که نقش مهمی در حضور من در دفاع مقدس داشتند. تا سال ۶۶ بارها به منطقه رفته بودم اما دلم به هیچ کدام از کارهایی که آن جا انجام می دادم راضی نمی شد و همیشه دوست داشتم کارهای جدید را تجربه کنم. همه جا بودم، تخریب، اطلاعات عملیات، قایقرانی، طرح و عملیات... اما دلم به هیچ کدام راضی نمی شد تا این که شهید عیسیای من را به گروهان مسلم در گردان مسلم ابن عقیل برد و همان جا ماندگار شدم...

شب عملیات؛ منطقه خرمال عراق

زمان عملیات والفجر ۱۰ بود و من هم برای حضور در عملیات حاضر شده بودم. راهی منطقه خرمال در نزدیکی حلبچه شدیم. در حال پیشروی بودیم و من از مسیر کانال به سمت مواضع دشمن حرکت می کردم. همان لحظه با چند تانک عراقی مواجه شدیم، آرپی جی را برداشتم و یکی از تانک های دشمن را زدم، اما تانک دوم به سمت من شلیک کرد و ترکش گلوله اش به پهلویم برخورد کرد، به ستون فقراتم رسید و از آن هم عبور کرد...

و حالا زندگی با ویلچر

مصادق زندگی ما قطع نخاعی ها آیه «ان مع العسر یسری» است. مشکلات زیادی داریم اما سرمان را که بر می گردانیم و به گذشته نگاه می کنیم می بینیم فلسفه ای پشت همه سختی های آن زمان و حالا وجود دارد. می دانیم که کسی از ما راضی هست و به ما نگاه می کند. به همین خاطر سختی هایی که هست برایمان چندان مهم نیست و تحملش می کنیم. سختی های ما به نوعی شبیه داستان برادران یوسف است. از آن هایی که انتظار داری تو را بیشتر درک کنند، بی معرفتی می بینی. آن هایی که وظیفه شرعی و قانونی دارند به فکر تو نیستند و دردهایت را بیشتر می کنند. دردناک است اما واقعیت دارد این که برخی مسئولان اداره ها برای ما جانبازان تیره هم خرد نمی کنند اما از نظر من تحمل این مشکلات و سختی ها ثواب هایی است که مقابل ما قرار گرفته و ما هم آن ها را جمع می کنیم. در جبهه هم ثواب زیاد بود رزمندگان برای جمع کردنش از هم پیشی می گرفتند. واکس زدن کفش ها، شستن لباس ها و... تحمل مشکلات امروز هم ادامه همان ثواب هاست...

و چند کلمه...

امام: عشق (فدایش شوم)/ رهبری: ولی فقیه/ خرمشهر: شهری که خدا آن را آزاد کرد نه ما/ ویلچر: مرکب عشق/ همسر: فرشته نازل شده از آسمان به زمین/ قدم زدن: ا چند لحظه مکث... نمی دانم چه باید بگویم، همه چیز را فدای دوست کردیم، این میهمانی هم به پایان می رسد و باید با این دو رفیق همراه خداحافظی کنیم. احمد و همسرش ما را تا دم در بدرقه می کنند و دستشان را به نشانه خداحافظی تکان می دهند. نمی دانم فرصت دوباره ای برای دیدار آن ها خواهیم داشت یا نه، اما می دانم که یادشان در ذهن من باقی خواهد ماند...

توانستم در این زمینه کسب در آمد کنم. در کنار آن هر تخصصی که از بچگی یاد گرفته بودم به کار آمد، از لوله کشی و برق کشی گرفته تا جوشکاری و هر کار دیگری که از عهده ام بر می آمد. خدا لطف کرد و با اتکا به این توانایی هایم توانستم خرج درمانم را تامین کنیم و بعد از ۲ سال به ایران بازگردیم. آن روزها خیلی سخت بود اما همیشه با خودم می گفتم اگر واقعا راه ما ادامه راه امام حسین(ع) است پس این مشکلات در برابر مشکلات آن امام و خانواده اش چیز زیادی نیست، باید همه مشکلات آن را تحمل کنیم و خدا را شکر می کنم که موفق به این کار شده ایم.

برایم قابل هضم نیست که...

به این جای صحبت که می رسم، زینب سوادکوهی دوباره به سخن می آید و از سوادکوهی دل چند جمله ای می گوید: هیچ گاه یادم نمی رود آن روزهایی را که به خاطر مشکلات مالی در تامین غذا مجبور بودم به فروشگاه های کشور بیگانه بروم و آن قدر در بین قفسه ها بچرخم که ارزان ترین مواد غذایی را خریداری کنم. معمولا هم چاره ای نبود جز این که ارزان ترین نان را پیدا کنم و بخرم. و این جاست که می گوید: «اگر نتوانستید همه حرف هایم را بنویسید مهم نیست، فقط به عنوان همسر یک جانباز درد دلی دارم که دوست دارم بیان کنم. خیلی اذیت شدیم، بی مهری های برخی خردمان کرد» و در این لحظه گفت و گویی دو نفره میان آن ها شکل می گیرد:

احمد: «نه اتفاقا، بزرگ مان کرد و به ما شخصیت داد» همسرش: «درست است، اما از درون نابود شدیم، صبر شما خیلی زیاد است اما من فشار جسمی و روحی زیادی دیدم. گاهی به گذشته و اتفاقاتی که افتاد فکر می کنم، اما هنوز هم برایم قابل هضم نیست که چرا باید با جوانی که بهترین روزهای زندگی اش را برای دفاع از مملکتش فدا کرد این طور برخورد شود؟ باز هم خدا را شکر!» سپس گفت و گویمان با حرف های احمد دنبال می شود: «تا به امروز حدود ۵۰ عمل جراحی داشته ام که تقریبا ۲۰ بار آن عمل ستون فقرات بوده، حالا هم باید مجدد برای جراحی ستون فقراتم که میله هایش عفونت کرده به خارج از کشور اعزام شوم اما... باز هم شکر خدا، شکر...»

و زینب ادامه می دهد: تو کلمان به خداست. ان شاء... این مشکل هم سپری می شود. من و احمد علاوه بر زن و شوهر بودن دو رفیق و دو دوست هستیم و همین باعث شده از همان روز اول آغاز زندگی عهد ببندیم هر مشکلی که داشتیم با کمک هم حلش کنیم و اجازه ندهیم خانواده هایمان به خاطر مشکلات ما رنج بکشند. هنوز هم با همین روحیه و امید در کنار هم هستیم و راه زندگی را ادامه می دهیم.